



"سفر در افغانستان ویران شده"

سفر در افغانستان ویران شده، نام کتابیست نوشته خانم "جن گودوین" (Jan Goodwin)، یک نویسنده مشهور انگلیسی که در مورد مبارزات دلیرانه مردم افغانستان در مقابل تجاوزگران روسی و مزدوران بی مقدار، بی وجدان و شرف باخته خلقی - پرچمی آنها، به رشته تحریر درآمده است. این کتاب جالب و دلچسپ، چشم دید های نویسنده را به شکل بسیار واقعبینانه بیان می کند.

ترجمه این کتاب از آلمانی به دری، توسط زنده یاد انجنیر "محمد حسین انوری" صورت گرفته است که در هنگام حیات شان به این کمترین سپرده شد تا وظیفه تایپ و تصحیح آنرا در حد توان انجام دهد تا آماده چاپ و طبع گردد، مگر هنوز کار تایپ و تصحیح آن به نیمه نرسیده بود که اجل گریبان آن کاکای محترم و مهربانم را گرفت و داعی اجل را لبیک گفته و راهی دیار باقی گردیدند که روح شان شاد و یاد شان گرامی باد.

از آنجائی که در این چند سال پسین، بخصوص دو سال اخیر، یک تعداد انگشت شماری از زیر دار گریخته گی های خلقی - پرچمی، جهت پرده افگندن بر جنایات و زالت های بی حد و حصر حزب منحلۀ شان و رهبران شرف باخته شان، و نیز خاک پاشی بر جنایات اربابان روسی شان، سرسختانه تلاش میکنند تا برف بام خود را بر بام مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان بیندازند، لذا تصمیم گرفته شد تا این ترجمه را با همه کمی ها و کاستی های آن، اگر در ترجمه و تصحیح صورت گرفته باشد، بصورت مسلسل در همین صفحه به نشر رسانده و در خدمت هموطنان قرار دهیم تا "سپه روی شود، هر که در او غش باشد".

بگذار این جمع وجدان مرده و شرف باخته، چپ و راست و هفته و چهارشنبه، مضمون بنویسند و نوشته های کج و معوج در سایت های مختلف بیرون دهند، تجزیه و تحلیل کس مخر و دل بد کن را در این سایت و یا آن سایت منتشر کنند، تفرقه بیندازند، قاموس وطنفروشی و خیانت تهیه و

ترتیب کنند، تبلیغات مضمّن کننده حزبی خود را به خورد یک عده بدهند و فیل شان یاد هندوستان کند؛ اما مردم افغانستان پوست کلفت و کرکدن مانند این وطن فروشان جنایتکار را در چرمگری می شناسند.

افغانستان و مردم جنگزده و برباد داده شده آن، بخواهی، نخواهی، ممنون و مشکور سربازی ها و قربانی ها و از جان گذشتن های مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان هستند و خواهند بود. بازهم بگذار یک عده از این فرومایگان خلقی- پرچی در داخل کشور به خدمت امریکا، روس، ایران و ... قرار گرفته و به مقامات متزلزل در حکومت های فرمایشی قرار گرفته و نان به نرخ روز زهر مار کنند و بگذار یک مشت دیگر از این وجدان مرده ها، سر از این سایت فروخته شده بکشند و یا آن سایت دیگر و تمام جنایات خود را با کوبیدن بلاوقفه مجاهدین و مبارزین واقعی و حقیقی، به پای آن جانبختگان و سلحشوران سرافراز افغانستان بنویسند و تلاش کنند که گویا "بیانید گذشته ها را فراموش کنیم"، "بیانید قاموس بنویسم" و خنثی باشیم و....، ما اما هرگز نمی گذاریم گذشته ها فراموش شود و تاریخ هم حافظه قوی دارد

درود بر روان پاک شهدای سرافراز راه وطن و آزادی!!!

سفر در افغانستان ویران شده

نویسنده: جن گودوین (Jan Goodwin)

ترجمه: روان شاد محمد حسین انوری

قسمت نهم

دود غلیظ سیاه از قریه به فضا برخاست قوماندان رحیم خان با چشمان اندوه بار به سوی قریه نگاه کرده گفت، در آنجا خانه من است، سه روز می شود که قوای شوروی به پیشروی آغاز کرده و از آنها می خواهند تا سرحد را مسدود سازند و هر آنچه که مانع آنها شود، همه را بصورت گلی نابود می کنند تا مطمئن شوند که مقاومت از بین رفته است. اکثر اهالی خانواده های خود را به قله های کوه برده اند، بعضی ها باقی مانده اند، چون باور ندارند که دره شان بمبارد می شود.

قوماندان محلی به ما پیشنهاد کرد که بهتر است در خارج از قریه اطراق کنید تا معلوم کنیم که طیارات برای عملیات بعدی به کدام صوب پرواز می کنند و در ضمن کرنیل را فرستاد که برای ما جای بیآورد.

ما در زیر درختان بادام توقف کردیم، چند دقیقه بعد، جت ها دوباره برگشتند و دو بمب دوصد و پنجاه کیلویی و چند بمب ناپالم بالای قریه شریف خیل، در فاصله سه کیلومتری مقابل ما فروریختند.

در این جریان از کوه عقب قریه آواز دهشکه رزمندگان افغان نیز شنیده می شد که دلیرانه از منطقه خویش دفاع میکردند. قوماندان رحیم خان به ما توضیح داد که در قله آن کوه پایگاه مجاهدین قرار دارد. مثلیکه پیلوت های روسی پایگاه را کشف کرده بودند، چون طیارات میک که سطح فلزی آنها در زیر شعاع آفتاب می درخشید، متواتر بالای قله کوه دور می زدند و بعد دفعتهاً حمله کرده، بمب های خود را فرو میریختند، ما از محل توقف خود، تعداد چهار بمب را شما کردیم، بعد شعله های آتش از قله کوه به هوا برخاست. رحیم خان با غضب گفت که ای کمونیست های خوک و کتیف.

طیارات میگ بعد از آنکه بمب های خود را فروریختند، از جناح غرب دره خارج گردیده به جای آنها، طیارات جدید داخل فضا گردیدند. من این طیارات جدید را که از نوع SU25 شکاری بمب افکن بودند، شناختم، طیارات SU25 به سرعت داخل دره شده یکبار دیگر قریه شهرگل را بمبارد نمودند، زمین زیر پای ما به لرزه درآمد، زنان قریه که اطفال شیرخوار خویش را در آغوش داشتند، از خانه های شان بیرون برآمده و فرار می کردند، بعضی از آنها حامله بودند. آنها از کنار ما گذشته بالای مزارع می دویدند. رحیم خان گفت که اینها در مزارع محفوظ تر هستند، نسبت به داخل قریه.

طیارات جنگی روسی چنان بالای قریه در گردش بودند، مانند عقاب ها که در گرفتن طعمه خود مطمئن هستند. من کوشیدم که تعداد بمب های را که فروریختند، بشمارم، اما غیر ممکن بود. در وقفه بین دو حمله طیارات شکاری روسی؛ کرنیل با سرعت نزد ما آمده و عذر خواست که مادرش خیلی ترسیده و نتوانست فوری جای بیآورد، لطفاً برای او چند دقیقه فرصت بدهید. کرنیل در بیان سخنانش خیلی خجالت زده بود، زیرا مهمان نوازی افغانها انتظار کشیدن را قبول ندارد.

من از کرنیل پرسیدم که تو چرا می ترسی؟

او در جوابم گفت که نمی ترسم و برای اینکه ادعای خود را ثابت کند، به درخت بادام بالا شد تا برای ما بادام بچیند. در هیچ جای انسان محفوظ نمی باشد، طیارات هرکس را در هر نقطه پیدا می کنند.

چند لحظه بعد دوباره طیارات جنگی در آسمان قریه پدیدار گردیدند و با سرعت با پوز به طرف زمین حمله ور گردیدند و آنقدر به زمین نزدیک می شدند که ما پیلوت های آنها را دیده می توانستیم. بعد از آنکه بمب های خود را فرو ریختند، دوباره به سوی آسمان بلند شدند و در زیر شعاع آفتاب و آسمان نیلگون مانند خطوط سیاه می درخشیدند. صدای مهیب انفجار گوش های مرا سنگین کرده، زمین در زیر پام می لرزید. گوسفندان و بز ها وحشت زده به هر طرف فرار می کردند، زمانیکه طیارات بمب های خود را فرو ریختند، دوباره به شکل عمودی به آسمان بلند رفتند، بمب های آنها در اخیر قریه شهرگل که پنجم صد متر از محل اطراق ما فاصله داشت، اصابت کردند.

دو مرد دهقان از قریه نزد ما آمده فریاد برآورده گفتند که شما مجبور هستید از اینجا بروید، اطفال ما در اینجا هستند، اگر آنها موتر جیب شما را ببینند، تکراراً بمبارد می کنند چون می دانند که در این مکان به غیر از مجاهدین کس دیگر موتر جیب ندارد، در اثنائیکه این دو دهقان صحبت می کردند، طیارات دوباره برگشتند و آواز این دو دهقان در اثر غرش طیارات محو گردید، درختان به لرزه درآمدند، ما همه خود را با روی زمین انداخته پروت کردیم، جت ها از بالای سر ما عبور کرده بمب های آتش افروز را در جناح دیگر قریه پرتاب نمودند و دود غلیظ سیاه به هوا برخاست.

اهالی قریه دوباره از جا برخاسته فریاد برآوردند که اطفال ما در اینجا هستند، شما مجبور هستید قریه را ترک کنید.

وکیل به سوی اهالی رفته با لهجه آرام گفت: " شما باید اطفال خویش را از خانه بیرون کرده به مزارع ببرید، ما فعلاً نمی توانیم موتر جیب را از اینجا بیرون کنیم، به مجردیکه جیب را حرکت دهیم، طیارات ما را دیده نابود می کنند، ما جیب را در زیر شاخه های درختان پنهان کردیم که از آسمان دیده نشود"، قوماندان سخنان وکیل را قطع کرده افزود که این مردان در اینجا از شما دفاع می کنند، هرگاه شما اینها را بیرون کنید، شما از روسها بدتر می باشید.

وکیل در جریان صحبت علاوه نموده گفت: " خداوند شما را شش سال حفظ کرده است و شما مکلف می باشید تا برای حفاظت خانواده خویش و اطفال تان، زیرزمینی حفر کنید، البته ما همه نه

امروز و نه فردا، از مرگ فرار کرده می توانیم؛ ما هرگز نمی دانیم که مرگ چه زمانی به سراغ ما می آید." سخنان اخیر وکیل البته برای آنان تسلی بخش نبود، ولی با آنهم اهالی قریه آرام شدند. بمباران دفعته قطع شد، وکیل به شوخی گفت که اکنون وقت نان چاشت روسها است. در جریان این وقفه، قوماندان دستور داد که موتر جیب را بالای کوه برده زیر تریال پنهان کنید.

بعد قوماندان علی ما را به خانه یکی از اقارب خود رهنمائی کرد. منزل مذکور در دامنه دره، میان دو کوه، دربین یک جنگل واقع بود. قوماندان گفت که اینجا نسبت به داخل دره محفوظ تر می باشد. ما هنوز با اعضا و ساکنین خانه معرفی نه شده بودیم که جت های جنگی دوباره برگشتند. این مرتبه با یک دسته از هلی کوپتر ها نیز بدرقه می شدند، آواز هلی کوپتر ها قبل از آنکه دیده شوند، به گوش ما رسید، بمباردمان دوباره آغاز گردید، آواز انفجار بمب ها آنقدر نزدیک بود که ما فکر کردیم قریه شهرگل مورد حمله قرار گرفته است، اما از منزلی که در آن اقامت داشتیم، محل اصابت بمب ها دیده نمی شد.

بعد از ظهر زمانیکه بمباردمان اندکی توقف کرد، ما در باغچه مهمان دار خود، زیر درختان زردآلو نشسته بودیم، درحالیکه روسها تمام ساحه دره را بصورت متواتر و پیهم بمبارد می کردند، در جریان روز، زمین بصورت مسلسل می لرزید. یک مرد ریش سفید مشغول دعا به درگاه خداوند بود، سگ صاحب خانه از ترس می لرزید و متواتر قوله می کشید.

شیرگل گفت می خواهم که یکی از پیلوت های روسی را اسیر بگیرم و از او بپرسم که آیا خودش طفل یا پدر و مادر دارد. هرگاه بالای خانواده وی بمب پرتاب کنند، او چه فکر خواهد کرد. من طاقت نیآوردم، از جایم برخاسته به سوی عقب منزل رفتم، در آنجا یک باغچه کوچک وجود داشت که گرد های گل اطراف یک حوضچه کوچک آب را زینت داده بود، یک جوی آب باریک به قسم شرشره حوض را از آب پُر می کرد، نسیم ملایم، عطر گل ها را در اطراف را به اطراف می پاشید. این بیسه آنقدر باصفا بود که انسان به خداوند عقیده پیدا می کرد. در این لحظه من احساس آرامش کردم، درحالیکه در گوشه دیگر دره غرش جت ها و آواز مهیب انفجار، محشری برپا کرده بود.

در این وقت که تنها در کنار حوض، زیر شاخه درختان نشسته بودم، از درگاه خداوند تقاضا کردم که هرگاه قرار باشد که من در افغانستان بمیرم، باید یک بمب دوصد و پنجاه کیلوئی به من اصابت کند، این نوع مرگ برای من بهتر است از اینکه من در حالت فرار باشم و یک هلی کوپتر روسی مرا تعقیب کند، یا اینکه یک تانک روسی دفعته در مقابلم سبز شود.

بعد از یک ساعت که در این بی‌شبه تنها نشسته بودم، دوباره نزد مردان مجاهد برگشتم، وکیل عمیقانه به من نگاه کرده گفت که شما یک انسان عجیب هستید، اکثر ژورنالیستان و روزنامه نگاران مرد در چنین حالت و شرایط، عذر میکنند که از صحنه جنگ آنها را دور نمائیم، ولی شما با خاطر آرام در اینجا نشسته اید. وقتیکه به سوی وی نگاه کردم، از خود پرسیدم که چه چیز این مرد را آماده کرده است تا در چنین یک جهنم سوزان، آرامش خود را حفظ کند؛ به به خاطر آوردم که یک شب در شهر پشاور سرگذشت خود را برای من بیان کرده بود که در پوهنتون شهر میسور هندوستان مشغول تحصیل بود، درست زمانی که در جریان به دست آوردن دیپلوم خود در رشته اقتصاد بود، روس ها به افغانستان تجاوز کردند. شب که او با جمع دوستان خود جهت صرف غذا در یک رستوران نشسته بود، یکی از دوستان از تجاوز نظامی روسها بر افغانستان برایش اطلاع داد. وکیل گفت که در طول همان شب تا صبح ما مقابل ماشین تلکس یک هتل نشسته بودیم. فردا صبح تأیید خبر را دریافت کردیم، بعد من به اطاق خود رفته می خواستم تنها باشم، من از جانب فامیل خود بسیار پریشان بودم. هیچ امکان وجود نداشت تا بدانم که آیا آنها صدمه دیده اند یا خیر، سه هفته بعد یک نامه از مادرم دریافت نمودم؛ من تعجب کردم که چگونه نامه مواصلت نموده است، درحالیکه سرحدات مسدود بود. از آن تاریخ به بعد دیگر هیچ اطلاعی از فامیل نداشتیم، در اوائل نمی دانستم که چه باید بکنم. در پوهنتون سرگردان می گشتم، اصلاً فکر خود را به دروس پوهنتون متمرکز کرده نمی توانستم. هفته ها گذشت، بعد اطلاع حاصل کردم که در شهر پشاور گروپ های مقاومت تشکیل گردیده است. من یقین حاصل کردم که جای من در آنجا است.

وکیل در ادامه سخنان خود گفته بود که ترک کردن شهر میسوری هند به دو علت برای من سخت گذشت، اول اینکه تحصیل من تکمیل نشده بود، در مورد علت دومی وکیل نمی خواست صحبت کند، او با یک دختر محصل نامزد بود، او می گفت که من میدانستم که هرگاه به قوای مقاومت بپیوندم، ازدواج کرده نمی توانم، زیرا اگر کشته می شدم، سرنوشت همسرم چه می شد. من تصمیم گرفتم که بعد از ختم جنگ ازدواج کنم.

البته ازدواج یگانه آرزوی وی نبود، بلکه این را هم می دانست که دیگر والدین خود را هم دیده نخواهد توانست، چون میدانست اگر با آنها ارتباط برقرار نماید، سبب مرگ آنان خواهد شد.

وکیل می گفت که هشت سال است والدین خود را ندیده است. او گفته بود که پدر من یک مرد خیلی خوب است، هر کس که او را می شناسد، نسبت به وی محبت و احترام دارد، هرگاه او بمیرد، روح من هم کشته خواهد شد.

ساعت چهار بعد از ظهر بمباردمان خاتمه یافت، وکیل به من گفت که شما با من بیائید می خواهم خسارات وارده را از این بمباردمان مشاهده کنیم، قبل از آنکه دوباره شروع شود. ما با عجله به موتر جیب خود برگشتیم و از همان راه که آمده بودیم، دوباره برگشتیم تا به جاده طرف دیگر دره رسیدیم، این منطقه بکلی ویران گردیده بود، گودالهای بزرگی در سطح جاده مشاهده می شد که از اکثر آنها هنوز هم دود بیرون می آمد، دربین راه با یک گروپ مهاجرین برخوردیم که دره را تخلیه کرده اطفال کوچک خویش را در پشت شتر ها بسته بودند. یک زن جوان ریسمان یک خر را به دست گرفته آنرا به دنبال خود می کشید. در پشت حیوان طفل نوزاد خود را بسته بود، به نظر می رسید که این طفل چند ساعت قبل تولد گردیده باشد و با چشمان بزرگ سیاه اش، وحشت زده به این دنیا نگاه می کرد.

ما به سوی قریه شریف کلی حرکت کردیم، در بلندی کوه آن پایگاه مجاهدین قرار داشت، چند لحظه قبل طیارات روسی بمب های آتش افروز در آنجا پرتاب کرده بودند، قله کوه هنوز هم در حالت سوختن بود. در شریف کلی هیچ خانه سالم نمانده بود، ویرانه های آن از گرد و خاک تازه پوشیده شده بود، از آن مخروبه ها یک مرد دهقان بیرون شده به سوی ما آمد؛ وکیل مرا به وی نشان داده گفت، این یک ژورنالیست امریکائی است. مرد دهقان با چشمان مغموم اش مرا ورنانداز کرده گفت: " خوب است که شما اینجا آمدید، بنویسید که در اینجا چه میگذرد. روسها یا همه ما را نابود میکنند، یا اینکه به فرار مجبور می سازند، روسها فقط خاک وطن ما را می خواهند، آنها فرزند مرا کُشتند، برادرزاده مرا کُشتند، و با گفتن این جملات، اشک از چشمانش جاری شد؛ بعد ما را به یک حویلیرهنمائی کرد، در صحن حویلی جسد بی جان یک پسر شانزده ساله و یک جوان بیست ساله افتاده بود، صورت هر دوی شان زرد شده بود، دو زن که چادر های سیاه بر سر داشتند بالای اجساد نشسته خاموشانه گریه می کردند.

مرد فامیل اظهار داشت که ما غرش طیارات را شنیدیم و فرار کردیم، اما قبل از آنکه بمب ها بر زمین اصابت کنند، خود را به محل مطمئن رسانده نتوانستیم، پارچه بمب بر پشت جمال پسر اصابت کرده از ناحیه سینه اش بیرون شد، او فرصت فریاد را هم نیافت و با بازو بر زمین خورد و جان به حق تسلیم کرد.

آغا محمد برادرزاده ام فوری و دردم نمرد، پارچه بمب یک پای او را از قسمت بالای ران، قطع کرد و چند دقیقه بعد در اثر خونریزی جان داد. او آن قسمت زمین را که از خون برادرزاده اش رنگین شده بود، به ما نشان داده گفت آغا محمد برادرزاده ام در اینجا جان سپرد. مردان قریه به

دور اجساد دو پسر جوان خاموشانه و با اندوه فراوان ایستاده بودند. وکیل نماز جنازه را خواند، بعد از ختم مراسم تدفین، به سوی محل اقامت خود برگشتیم. خارج از قریه، چند راس گاو به زمین افتاده و پارچه های بمب بدن شانرا سوراخ سوراخ کرده و مگس ها بالای اجساد آنها جمع شده بودند.

ادامه دارد